



طرح فیلم انیمیشن بلند

قلعه طلسم شده

"نگارش پنجم"

براساس کتابی به همین نام (نوشتۀ محمدرضا یوسفی)

مخاطب : نوجوان

موضوع : دفاع مقدس

نویسندگان : مهدی ابوهاشم – سعید ترخانی

۲۵ شهریور ۱۳۹۲



کارگاه فیلمنامه نویسی
تکم فیلم

TAKAMfilm@gmail.com

پیش داستان

فیلم، داستان نوجوانی به نام **عبدو** است که در سالهای جنگ تحمیلی در جزیره قشم زندگی می کند. **شیخ طالب** (پدر عبدو) در همان روزهای آغازین جنگ، اسیر عراقی ها شده است. نرسیدن هیچ خبری از زنده بودن پدر و در صورت اسارت، محل و بازداشتگاه او (نبودن نام او در لیست صلیب سرخ) از یک طرف و از سوی دیگر، وابستگی عاطفی زیاد عبدو به پدر، او را به شدت بی حوصله و بیمار کرده است. بیماری عبدو که روز به روز شدت گرفته به جایی رسیده که عبدو که ز مانی بچه ای پر شر و شور و بهترین فوتبالیست جزیره بوده است، نه تنها از خانه که دیگر از رختخواب هم بیرون نیامده و بی اشتهایی او را به شدت ضعیف و نزار کرده است. مادر عبدو از پدربزرگ عبدو که در جزیره هرمز زندگی می کند، خواهش می کند که برای دیدن و رسیدگی به حال عبدو به قشم بیاید.

داستان

تیتراژ آغازین فیلم، نمایی از دفاع مردم در روزهای نخستین جنگ در مقابل عراقی هاست . حمله های هوایی دشمن و انفجار خانه های مسکونی . پدر عبدو که خونس به جوش آمده – همسرش و عبدو را سوار بر خودرو وانتی روانه کرده و خود به جمع مدافعین می پیوندد. عبدو دوست ندارد از پدر جدا شود . وانت راه می افتد و پدر به سمت دشمن حرکت می کند . هواپیما ها دوباره بمباران می کنند و گرد و خاک همه جا را فرا می گیرد. این آخرین دیدار عبدو با پدر است.....

روزها پس از جدایی ناگهانی از پدر

خوبی از سلامت - شهادت یا اسارت پدر عبدو در دست نیست . خاطرات مهربانی های پدر مدام در ذهن عبدو مرور می شود . عبدو بیحوصله - سکوت اختیار کرده است . او کمتر با کسی سخن می گوید و معمولاً گوشه ای از خانه به فکر فرو میرود . پدربزرگ که با شخصیت جذاب، پخته و شوخ طبعش در روزگاری نه چندان دور، قهرمان عبدو بوده است، وقتی می بیند که عبدو به حضور او هیچ واکنشی نشان نمی دهد، ضمن پی بردن به وخامت حال عبدو، تصمیم به درمان او با تعریف کردن قصه می گیرد.

پدربزرگ برای عبدو ، داستانی خیالی از جزیره تعریف می کند . لحن شوخ و طناز پدربزرگ در روایت قصه و ابتکار قرار دادن عبدو به عنوان قهرمان قصه ای که تعریف می کند توجه عبدو را به داستان پدربزرگ جلب می کند .

داستان خیالی (داستان پدربزرگ)

در روزگاری نامعلوم ، موجوداتی پلید، وحشی و هیولاش به نام "**ساکاموس**" برای به بردگی کشیدن مردم به جزیره حمله کرده و آنجا را اشغال می کنن. ساکاموس ها در چند شکل مختلف با اندازه ها و قیافه های متعدد ، مانند هیولاهای اساطیری ، تنها در یک چیز با هم مشترکند ، خشونت و وحشیگری .

"آلبو کرک" فرمانده این موجودات پلید ، موجودی دو پاست که زخم شمشیری روی یکی از چشم هایش دیده می شود و پای راستش کمی می لنگد.

(همراه با خواندن قصه ، کلماتی چون، دریا، مهاجمین، قلعه و ... در ذهن عبدو جان گرفته، تجسم پیدا می کنند و گاهی به دلخواه یا پیشنهاد عبدو ، پدربزرگ آنها را تغییر می دهد. عبدو رفته رفته چنان درگیر داستان می شود که پدربزرگ را در ساختن ادامه داستان یاری می کند.)

ساکاموس ها که مدتی است بر جزیره مسلط شده اند به هر بهانه، اقدام به آزار و اذیت مردم می کنند .آنها خود رمالک ه مه چیز می دانند و زندگی را بر مردم جزیره سخت و تلخ کرده اند.

پدر عبدو به همراه سایر مبارزان ، خانواده را ترک کرده و خبری از او در دست نیست. هر از چند گاهی درگیری هایی بین مبارزان و ساکاموس ها در می گیرد . در این بین هر کسی به مبارزان کمک کند همراه سایر اسرا به سیاهچال قلعه طلسم شده فرستاده می شود. هر شب صداهای عجیب و غریبی از درون قلعه به گوش می رسد ، که همراه با صدای زجه و ناله اسرا ، وحشت را بر سراسر جزیره حکمفرما کرده است.

شایعات فراوانی راجع به قلعه **ساکاموس ها** (قلعه طلسم شده) و سیاهچال های مرموز آن بر سر زبان ها جاری است ، اینکه **اچنه** از این قلعه محافظت می کنند و تا بحال هیچ اسیری زنده از سیاهچال های آن بیرون نیامده ، اینکه هرکس از آن فرار کند با تیرهای غیبی کشته می شود و

یکی از کارهای مورد علاقه ساکاموس ها غارت کشتی های تجاری است ، آنها دزدی و غارت اموال مردم را بیش از هر کاری دوست دارند. روزی یکی از کشتی های ایرانی که حاوی مواد غذایی است به سواحل جزیره نزدیک می شود. اما "**آلبوکرک**" همه اموال کشتی را برای خود می خواهد. ناخدای کشتی که حاضر نیست کشتی خود را به **ساکاموس ها** بدهد ، کشتی را با همه کالاهایش روی دریا آتش می زند. شعله های آتش کشتی ، خون مردم جزیره را به جوش آورده، به قصد شورش به سمت قلعه **ساکاموس ها** حمله ور می شوند.

عبدو به همراه مردم خشمگین ، وارد قلعه می شود. پس از نبردی کوتاه ، تعدادی از مردم توسط تیرهایی که محل پرتاب آنها مشخص نیست کشته شده به زمین می افتند و.... **ساکاموس ها** مردم را پس زده و متفرق می کنند .

عبدو که بسیار تعجب کرده و در پی کشف راز قلعه طلسم شده است ، موفق می شود از طریق فاضلاب قلعه فرار کند و بیرون بیاید. دیدن مردی که سر و صورت خود را با پارچه پوشانده ، توجه عبدو را به خود جلب می کند. مرد نقاب دار ، در حال بررسی و به دست آوردن اطلاعات از قلعه است که با یکی از **ساکاموس ها** درگیر می شود. حین درگیری ، **ساکاموس سرباز** کشته می شود و نقابدار می گریزد.

عبدو، نقابدار را تعقیب می کند ، ساکاموس ها در جستجوی او هستند ، عبدو درست زمانی که مرد نقابدار در آستانه دستگیری است ، به او پناه داده، جانش را نجات می دهد.

مرد نقابدار وقتی انگیزه، جسارت و هوش عبدو را می بیند، به عبدو قول می دهد تا او را میان مردان خود ببرد تا در مبارزات شرکت کند. عبدو نسبت به مرد نقابدار بسیار کنجکلو است ، اما مرد به او توضیح می دهد که پوشیده بودن چهره او به نفع هر دوی آنهاست .

عبدو و مرد نقابدار روزها و شب های زیادی برای بررسی اوضاع جنگی ساکاموس ها به سختی کار می کنند و عبدو تازه در می یابد که مبارزه فقط برداشتن سلاح نبوده، بلکه ترکیبی از صبر و شکیبایی از یک سو و ذکاوت، جسارت و شهامت از سوی دیگر است.

چند روز بعد، خبری مبنی بر نزدیک شدن دو کشتی با بار اسلحه به بندر می شود، ظاهراً ساکاموس ها تصمیم دارند مستعمره خود را گسترش داده و به شهرهای دیگر ایران نیز حمله کنند. مبارزان تصمیم می گیرند کشتی ها را منفجر کنند. عبدو به همراه مرد نقابدار، شبانه برای منفجر کردن کشتی ها می روند.

آنها در هر دو کشتی مواد منفجره ، کار می گذارند ، اما بخشی از نقشه مطابق با میل آنها پیش نمی رود . یکی از ساکاموس ها آنها را در حال پنهان کردن مواد منفجره دیده است ، این بار مرد نقابدار با به خطر انداختن جان خود ، عبدو را نجات می دهد . نقاب مرد کنار رفته و عبدو در می یابد که مرد نقابدار پدر خود اوست که به دلایل مختلفی مجبور بوده هویت خود را مخفی نگه دارد (حمایت از خانواده - مخفی بودن هویت رییس مبارزان و از جمله این دلایل است).... با ذکاوت و شجاعت عبدو و از جان گذشتگی پدرش (مرد نقابدار) (که به نظر می رسد جانش را در راه اجرای نقشه عبدو می گذارد!!!) کشتی ها منفجر می شوند نقابدار (پدر عبدو) در میان آتش ها گم می شود و هر دو کشتی با شعله های آتش غرق می شوند.

آلبوکرک ، رییس ساکاموس ها بسیار خشمگین است و به دنبال مسبب انفجار کشتی ها می گردد.

مردم جزیره که از انفجار کشتی های حامل اسلحه و تضعیف ساکاموس ها جان تازه ای گرفته اند به ساکاموس ها حمله می کنند ، ساکاموس ها به سمت قلعه طلسم شده عقب نشینی می کنند.

مردم خوشحال از بیرون کردن موجودات مهاجم هستند، اما عبدو به آنها می گوید که کار آنها تمام نشده و باید برای بیرون کردن کامل ساکاموس ها ، به قلعه طلسم شده حمله کنند . اما مردم که از طلسم شدن هر انسانی که وارد قلعه شود و دیوانه شدن کسانی که در سیاه چال های آن قلعه زندانی اند، داستان ها شنیده اند، تمایلی به همراهی عبدو نداشته از نقشه او استقبال نمی کنند. در این میان عبدو به همراه گروه یاران پدر ، به سمت قلعه طلسم شده حرکت می کنند.

بازگشت به داستان

پدربزرگ که از روند بهبود خوشحال است و حساسی او را درگیر قصه کرده است، به بهانه ای از عبدو می خواهد که او را در سفر به هرمز همراهی کرده و زمانی را با او و مادربزرگ بگذراند . عبدو هم در میان حیرت مادر که باور ندارد عبدو بتواند از جایش بلند شود، پیشنهاد پدربزرگ را قبول کرده، همراه او راهی دریا می شود. پدربزرگ همان طور که به عبدو قول داده، ادامه داستان را در لنج و بر روی دریا برای عبدو تعریف می کند.

ادامه داستان تاریخی

عبدو به همراه یارانش به قلعه طلسم شده می رسند. **ساکاموس ها** که اوضاع را مناسب نمی بینند سعی می کنند تا با دادن امتیازهایی صلح کنند اما عبدو نمی پذیرد و جنگ آغاز می شود.

ساکاموس ها از توپهایشان استفاده می کنند. توپ های آنها توپ های معمولی نیستند ، گلوله های این توپ ها موجودات کوچک و گردی هستند که با دندان های تیزشان به جان آدم می افتند.

جنگ بالا می گیرد اما قلعه طلسم شده بسیار محکم و نفوذ ناپذیر است و به این آسانی ها فرو نمی ریزد.....

عبدو منقشه ای خلاقانه طرح می کند . آنها از طریق فاضلاب موفق به ورود به قلعه شده و در نهایت موفق به از کار انداختن توپ های **ساکاموس ها** که سلاح برنده آن هاست شده، شیپورهای عظیمی که امواج دیوانه ساز را از خود ساطع می کردند را نابود می کنند و **ساکاموس ها** را وادار به بیرون آمدن از قلعه می کنند.

با بیرون آمدن **ساکاموس ها** ، مردم هم که دیگر ترسی از وارد شدن به قلعه طلسم شده ندارند به یاران عبدو پیوسته، **ساکاموس ها** را شکست می دهند. آلبو کرک فرمانده **ساکاموس ها** که قصه هایی عجیب و غریب درباره او، خشونت و توانایی اش در نبرد ورد زبان مردم است، در این نبرد شرکت نکرده، در قلعه می ماند. عبدو از مردم می خواهد زندانیان قلعه را آزاد کنند، اما سر و صداهایی که از درون سیاهچال ها می آید، مردم را ترسانده، مردم رفته رفته از گرد قلعه نیمه ویرانه، دور می شوند.

بازگشت به داستان

پدربزرگ و عبدو به خانه رسیده اند. عبدو به دنبال شنیدن بقیه قصه است، اما پدربزرگ هر بار به بهانه ای ادامه قصه را به تاخیر می اندازد. تا اینکه بچه های محل که از آمدن عبدو آگاه شده اند، خوشحال از این که می توانند فوتبالیست خوبی چون عبدو را در تیم شان داشته باشند به دنبال او می آیند، عبدو به اصرار مادربزرگ با بچه ها راهی بازی می شود.

در میانه بازی عبدو شوت بلندی کرده، توپ از دیوار قلعه مخروبه (بقایای قلعه پرتغالی‌ها از دوران صفوی) عبور کرده، درون قلعه می‌افتد. بچه‌ها که (به غلط و بر اساس توهّمات کودکانه خود) هنوز قلعه را طلسم شده می‌دانند و هیچ‌کدام جرات وارد شدن به آن را ندارند، عبدو را سرزنش کرده، از او می‌خواهند حال که خودش توپ را سوت کرده، خودش هم آن را بیاورد.

عبدو، در میان تعجب همبازی‌هایش، پارچه‌ای را بر سر یک تکه چوب بسته، پارچه را آتش زده، وارد قلعه می‌شود. با ورود به قلعه، عبدو خود را در گذشته و فضای داستان پدربزرگ می‌یابد.

ادامه داستان تاریخی

عبدو به تنهایی وارد قلعه شده، به جستجوی انسان‌های اسیر شده به سیاهچال وارد می‌شود. سر و صداهای عجیب و غریبی که از درون قلعه می‌آید، هر چند عبدو را ترسانده، اما اراده او را برای آزادی زندانیان سست نکرده است. عبدو در میان اسیران پدر خود را می‌یابد که هنوز زنده است و با سوختگی بخشی از صورتش به اسارت مهاجمین درآمده. عبدو در سیاهچال با چند سرباز مهاجم و در نهایت با موجودی قوی و غول‌پیکر مبارزه می‌کند. موجودی که عبدو در نهایت با آزاد کردن پدر و یاری او موفق به شکست دادنش می‌شود. با روشن کردن مشعل و بازگشت نور، پدر آن مرد قوی هیکل هیولالوش را شناخته، به عبدو می‌گوید که او همان آلبو کرک فرمانده ساکاموس‌هاست. عبدو و پدر دیگر زندانیان را هم آزاد می‌کنند. سربازان باقی‌مانده مهاجم در قلعه که مسئول ایجاد سر و صدا و ترساندن مردم با توهّم طلسم شدگی قلعه بوده‌اند نیز با شنیدن خبر مرگ فرمانده، خود را تسلیم می‌کنند. عبدو به همراه پدر بر فراز قلعه رفته، به دریا می‌نگرند. جایی که کشتی ساکاموس‌ها برای بردن آلبو کرک و سربازان باقی‌مانده، قصد نزدیک شدن به قلعه را دارد. عبدو و پدر پرچم موجودات مهاجم را پایین آورده، پرچم ایران را به اهتزاز در می‌آورند. با این کار، کشتی مهاجمین حرکتش به سمت قلعه را متوقف کرده، دور می‌شود.

بازگشت به داستان

عبدو بر فراز قلعه ایستاده به دریا نگاه می‌کند. همبازی‌های عبدو که جرات به خرج داده‌اند، یکی یکی به درون قلعه سرک کشده عبدو را در فکر، خیره بر دریا می‌بینند. در این بین پدربزرگ عبدو نفس زنان سر رسیده با دیدن عبدو بر فراز قلعه به او نزدیک شده، خبر آزادی پدر عبدو را به او می‌دهد. پدر عبدو از راه رسیده است. اوصورت خود را با چفیه‌ای پوشانده. مدتی او و عبدو چشم در چشم به هم خیره می‌شوند. پدر چفیه را کنار می‌زند - گوشه صورت پدر سوخته است. این سوختگی برای عبدو خیلی آشناست. عبدو و پدر در آغوش هم فرو می‌روند.